

دیگر که در اشتیاق پنداری نه خنده زلفی نه خراشینی از خارکی	هر وی او ز دل خود زلف شب بندم چو دل بگشاید آتام بی سبب بندم
حاکم طهر بر سبب است کلمه شتوکت چو دسته دهنه کل از گلفن سبب بندم	
دیوان از گفتگو سبب شکایت محضه کرد هر جا بیدم سبب پیش است پندار	سبب ایچون صدف هر موی از لکم کردم که از سبب ایچو در دم وطن دیگر سبب کردم
بوقت بچو دی بی حیال او بیادست خارم طالع او بی طفل اشک می خورم	ز شوقی زودم از دل رفت تا خود آید که فقام زبان او که زبان هر بدر کردم
بوقت که درم با او بر ازین محبت سخن را قطع کن تا قطع راه دل تو از کرد	که دامان حیالت از این دوه تر کردم که من از فرضی هر حاشی زده سهر کردم
چو دردم تو را بی ایام را شتوکت بشیر بی زبان ما را زانک شکر کردم	
بعلم دیدش از خربش قطع نظر کردم حدیث طول پیدا کرد در وصف قدش انا	رسیدم بر وصل دوست تا از خود دستم سخن را زد با نش چون رسد محضه کرد
سرا پا کوش کرد عند سبب ان جوش ای انام نماید شام کل در چشم بلبیل دام غم زاندم	ز شوقی آن کل رود و جبهت تا ناله کردم که هر غمنا من از نفس از قضا ز چه کردم
چو دیدم خلق را فانی ز پوری زودم دوام چون شود با ب سر جای خود از غم کردم	منی بجای ره هم رنگین ز غمنا بکل کردم بر او دردم برودن از سینه تا من هر بدر کردم
مقیم ز چه در جوان از ان رو چشم او بندم	

کردم

کلام

چو شمع کشته لبه دوداه می بچیم چنان بدیدنی حصاره تو شتوکت	بمانم که خود سبب بیا می بچیم که نامه را بجز نگاه می بچیم یکی بشانه زلف سبب می بچیم چو رشته لبه انگشت یاری می بچیم
ز حسرت که افتاب خود شتوکت چو رشته نفس صبحگاه می بچیم	
نصف چون کند و شمع بیاب و زانک شعل بچشم مشت می کرد و ناله از ناشی	نکارین کرد و انگشتی که بگذار و گفتار شود با قوت حاکم تر که می های با زین
بعد چون زلف حویان مشکبوی سبب بر دزدی حاکم ری ز بر دستم می شود	ز خون سیل میگرد و نکاوین با بی نوا شود موج هوا که سینه سبب از شتوکت
غبار کفتم ایینه بر داز سخن باشد بسر داغ جنونم افتاب حشر را ماند	مصور صورت طلوعی کن از زانک بود از بنده صبح قیامت نار و ستارم
سخن و بر می که هر کرد سر کرد به شمعش که بر دواز چون پروانه شتوکت رنگ کردم	
زبان سحر که ز زلف شتوکت بندم ز سر که از نکه بریم حسن رنگین است	بنام هر چو شوقی طلب لب بندم چو چشم میم ارم در طرب بندم بنام میخندم که لب طلب بندم بوست راست کتیم بوست جیب بندم بهر دو دست حیالی که از ادب بندم
شد دست دهنه حاتم زانم حروف طبع کجاست تا سخن است که عفته دوج	کجا است تا سخن است که عفته دوج ز بندگی نشاید بلیغ هفتشر بهم

و دیگر